



صبرهای اهالی صابر

یک نیمروز در شهرکی که مسیر تردد ورزشکاران به پارک جنگلی کوهستان و چهل بوستان است

زینب بابایی - پیرزن کاسه سوپش را روی یک دست گرفته و بادست دیگر چادر گل‌گلی‌اش را روی لب و دهانش به هم آورده است. میانه قامت است و لاغر. تندقدم برمی‌دارد و سنجیده. سلامش می‌کنم. نگاهی تند می‌اندازد و وقتی می‌بیند آشنا نیستم، چشمش را می‌دزد و پاسخ سلام را در حد کفایت برمی‌گرداند.

- مهمون نمی‌خواین مادر جان؟

- قدمتان روی چشم! بفرمایین منزل در خدمت هستم.

- تشکر. گفتم سر صحبت رووا کنیم. سوپ رو کجا می‌برید توی این هوای سرد؟

- برای زن همسایه. تازه فارغ شده. سوپ قلم قوت داره مادر.

- خدا خیرتون بده، ثواب هم دارد. راستی مادر جان! می‌خوام برم حسینیّه کدوم طرفه؟ یعنی راستش می‌خوام برم کوه، گفتند باس برم توی کوچه حسینیّه.

همان طور که چادرش را سفت گرفته است، نیم‌چرخ می‌زند و با اشاره سر می‌گوید: باید برگردید، سر سراه برید سمت بالا. حسینیّه معلوم میشه.

دستی تکان می‌دهم و پیرزن را تنها می‌گذارم. از آینه ماشین نگاهی می‌اندازم و او هنوز هم تعارف به نهار روی لبهایش است. خوش به حال زن همسایه.

پیش از آنکه مسیرم را به سمت حسینیّه کج کنم، دوری در شهرک صابر می‌زنم.

صدای سوتی حواسمان را به خودش جلب می‌کند. به بالا که نگاه می‌اندازم. حلقه توری را روی پشت بام می‌بینم که می‌رود و می‌آید و گاهی سر جایش تاب می‌خورد. معلوم است دست جوانی آن را تکان می‌دهد. دورتر اما در اوج نگاهمان دسته‌ای کبوتر به دور همین جوان ناپیدا طواف می‌کنند. صفایی دارد پرواز در این هوای سرد آخر چله بزرگ.

اگر چه سرماست اما زندگی در صابر جاری است. کوچه‌ها باریک است و به زحمت دو خودرو کنار



هم می‌توانند برانند. کنار می‌کشم تا جوانکی با پژو پارسیش از ما عبور کند. می‌رسد به بخشی که آسفالت را کنده‌اند. غرولندی می‌کند و می‌زند دنده یک: «با این آسفالتشان، هر روز یک جایی را خراب می‌کنند.» نگاهش می‌کنم، طوری لبخند می‌زند که انگار نه انگار تا لحظه‌ای پیش اعصابش خورد بوده است. صبور مردمی هستند این اهالی شهرک صابر. هر چند با هزینه‌های شهری و استانداری حاشیه‌های زندگی می‌کنند.

از او که رد می‌شوم کمی بعد از سراه می‌پیچم داخل صابر ۵، گله به گله، بچه‌های قدونیم قد ریخته‌اند کف خیابان. روی سطح شیب‌دار کوچه هر چند نفر یک توپ انداخته‌اند وسط و می‌دوند دنبالش. هر سی‌چهل قدم هم دو پاره آجر، نمادی از تیردروازه‌های استاندارد. یاد دوران بچگی می‌افتم و فوتبال دم عصر پسرها در میدان خروسی‌های بن‌بست. اما آن میلان‌های وسیع و پهن کجا و این کوچه‌های باریک و کج و معوج کجا؟ چند زمین ورزشی حداقل امکاناتی است که می‌شود به این بچه‌ها پیشکش کرد. اگر ببینند و اگر بدهند.



وارد راسته صابر می‌شوم. دوباره خودم را گم می‌کنم. می‌پرسم و این بار سراغ مسیر کوه را می‌گیرم. صابر ۱ را نشانم می‌دهند. در حاشیه صابر، یک گروه از برویچه‌های شرکت برق درخت‌ها را هرس می‌کنند و همین بگو و بخندی راه انداخته است. جلو می‌روم و دوربینم را در می‌آورم. می‌ایستد: «قشنگ بگیر ی‌ها. کلاهم رو بردارم؟ نه همین جوری خوبه. نندازی تو تلگرام عکسم رو!» «خداقوتی می‌گویم ورد می‌شوم. حسین آقا (آن طوری که روی شیشه مکانیکی نوشته شده است) یک سینی چای دستش گرفته است و می‌رود سمت بچه‌های شرکت برق که به نظر می‌رسد نیم‌ساعت چهل دقیقه‌ای هست که مشغول همین درختند.

به صابر ۱ که می‌رسم، برمی‌گردم سمت کوه. چند خانم خانه‌دار که جلوی در حیات یکی از همسایه‌ها جمع شده‌اند. چادرهای رنگی را انداخته‌اند روی شانه، و روسری‌های گلی و اناری و سبز یشمی سرشان است. طره موهای زن مسن‌تر از زیر روسری زده است بیرون. تک‌توک رنگ استخوانی به خود گرفته‌اند.



یکی از زن‌ها که جوان‌تر است، نوزادی را روی زانو گرفته و چسباند به خودش، نوزاد با گوشه‌رو ستری مادر بازی می‌کند و آن را با انگشت‌هایش می‌شناسد.

قلیانی را دست به دست می‌کنند و هر کدام چندکام از آن می‌گیرند. خودشان ساخته‌اندش انگار. بسیار کوتاه است و دود غلیظی دارد. مادر نوزاد اما لب نمی‌زند به نی قلیان. تعارفش می‌کنند و او پس می‌زند و صدای خنده ریزشان بلند می‌شود. از مقابلشان که می‌گذرم، نگاهی می‌اندازند، خنده در گلویشان رسوب می‌کند و سر و صورتشان را مرتب می‌کنند.

یکی دو دنده به خود می‌دهم و می‌رسم به دامنه کوه. جلوی در سوپرمارکتی پنج کودک، سربیک جعبه‌شانشی بگومگو دارند. دو نفر حرفی را می‌زنند که آن سه نفر دیگر قبول ندارند. برمی‌گردند داخل سوپرمارکت تا مغازه‌دار بینشان قضاوت کند. من اما مسیر کوه را در پیش می‌گیرم و صابر و همه صبورهای اهالی‌اش را پشت سرم می‌گذارم. شهرکی که با همه مشکلاتش همچنان صبور و باوقار در دهانه دره چهل بوستان ایستاده است.

روی سطح شیب‌دار
کوچه هر چند
نفر یک توپ
انداخته‌اند وسط و
می‌دوند دنبالش. هر
سی‌چهل قدم هم دو
پاره آجر، نمادی بود
از تیردروازه‌های
استاندارد